

در آسمان عشق

عجل الله تعالى فرجه الشريف
کرامتی از امام زمان

مسلم پور و هاب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



انتشارات مسجد مقدّس جمکران

-
- | | |
|--------------|------------------------------|
| ■ نام کتاب: | □ در آسمان عشق |
| ■ مؤلف: | □ مسلم پور وهاب |
| ■ ناشر: | □ انتشارات مسجد مقدّس جمکران |
| ■ تاریخ نشر: | □ بهار ۱۳۸۶ |
| ■ نوبت چاپ: | □ دوم |
| ■ تیراژ: | □ ۳۰۰۰ جلد |
| ■ چاپ: | □ پرستش |
| ■ قیمت: | □ ۲۵۰ تومان |
| ■ شابک: | □ ۹۶۴ - ۹۷۳ - ۰۶۹ - ۹ |
-

- | | |
|---|------------------------------|
| ■ مرکز پخش: | □ انتشارات مسجد مقدّس جمکران |
| ■ فروشگاه بزرگ کتاب واقع در صحن مسجد مقدّس جمکران | |
| ■ تلفن و نمابر: | □ ۰۲۵۱ - ۷۲۵۳۳۴۰ ، ۷۲۵۳۷۰۰ |
| ■ قم - صندوق پستی: | □ ۶۱۷ |

﴿حق چاپ مخصوص ناشر است﴾

در آیه ناکسوف

مقدمه ناشر

از آنجا که انسان همیشه در آمال و آرزو به سر می‌برد تا به خواسته‌های درونی‌اش برسد؛ برای رسیدن به این مقصود راه تلاش را در پیش گرفته و ناملايمات راه را به طرق مختلف پشت سر گذاشته و بسته به اهميت هدف، سعی و تلاش می‌نماید.

حال اگر این آمال و آرزو، اهدافی خدایی در پی داشته باشد، تحمل ناملايمات نه تنها سخت نبوده، بلکه بسیار آسان است و لذتی ماندگار دارد، برخلاف اهداف غیر الهی که طی مسیرش پراضطراب و پر مشقت و رسیدن به آن، لذتی گذرا دارد.

در مبحث دیدار با امام زمان علیه السلام عده‌ای به اشتباه رفته، هدف را فقط دیدار با آن حضرت می‌پندارند، غافل از این‌که، دیدار، بدون معرفت و شناخت میسر نمی‌باشد.

دیدار با امام زمان علیه السلام بیش از آن که به زمان و مکان خاصی متعلق باشد، به حالات روحی و معنوی شخص بر می‌گردد که تا چه حد در انجام واجبات و مستحبات و ترک گناهان تلاش نموده است، چرا که این گناهان است که همانند لکه‌های ابر، جلوی چشم باطن را گرفته، دل را از سفیدی به سیاهی برده و ما را از نعمت دیدار خورشید عالم تاب و قطب عالم امکان حضرت صاحب الزمان علیه السلام محروم ساخته است.

باید خورشید را شناخت تا برای دیدنش تلاش نمود و هر چه شناخت بیشتر باشد تلاش به مراتب بیشتر خواهد بود و این کار میسر نمی‌باشد، مگر با ترک گناه و انجام واجبات.

خود آن حضرت می‌فرمایند: «اگر نامه‌های اعمال شیعیان که هر هفته به دست ما می‌رسد، سنگین از بار گناهان نبود این دوری و جدایی به درازا نمی‌کشید».^۱

با نگاهی گذرا به شرح حال کسانی که در طی

۱. بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۱۷۷.

در آسمان عشق ۷

دوران غیبت کبرای مولا امام زمان علیه السلام سعادت شرفیابی به حضور مقدّسشان را داشته‌اند و یا از کرامات و عنایات خاصه آن حضرت بهره‌مند گشته‌اند، می‌توان دریافت که بیشترین و مهم‌ترین عامل در حصول این توفیق الهی، همان رعایت تقوای الهی و عمل به دستورات اسلامی و یکرنگی و صفای دل می‌باشد.

آنچه در این مجموعه می‌خوانید گوشه‌ای است از کرامات بی‌نهایت حضرت صاحب الزمان علیه السلام از کتاب نجم‌الشاغب، که نشان می‌دهد مولایمان هیچ‌گاه ما را از یاد نبرده، با بزرگواری گوشه‌چشمی به درماندگان نموده است. امید است با عمل به دستورات خداوند متعال و ائمه معصومین علیهم السلام لیاقت شناخت واقعی مولایمان را داشته، به وظایفمان در عصر غیبت درست عمل کنیم.

ان شاء الله

بسم الله الرحمن الرحيم

هنوز ساعتی به شب مانده بود که به بالای
گردنه رسیدیم. کاروان کوچک ما از حرکت
بازماند و خادمانی که همراه من بودند، بارها
را از شتران پیاده کردند و مشغول برپا کردن
خیمه‌ها شدند. از اسب پیاده شدم و چشم
گرداندم به سوی سرزمینی که مقصد بعدی ما
بود. سرزمینی که داستان‌های زیادی را
درباره‌اش شنیده بودم. نمی‌دانم چرا گمان
می‌کردم گمشده‌ام آن‌جاست و می‌توانم او را
در این دیار کوهستانی پیدا کنم. در این هنگام
صدای گرفته "تا گور" را شنیدم که می‌گفت:
غانم خان، چادرها آماده‌اند می‌توانید در
آن استراحت کنید.

بی آن که چشم از کوه‌های سرسبز مقابل

بردارم، گفتم: ممنون تا گور، شما هم خوب استراحت کنید، باید راه دور و درازی را طی کنیم.

- قربان! چشم انداز زیبایی دارد! آیا جزو قلمرو امپراطوری ایران است؟

- نه برای همیشه؛ افغانستان سرزمینی است که مداوم آماج حمله‌های امپراطوری‌ها قرار می‌گیرد و هر از گاه تحت تسلط یکی از آنهاست. اکثر آنها به زبان پشتو صحبت می‌کنند و الآن هم مدتی است که اعراب بر آنها مسلط شده‌اند و بر این سرزمین حکم می‌رانند.

- ولی سرور من! بهتر نیست به هندوستان برگردیم؟!

- چرا می‌خواهی به هندوستان برگردیم؟

- دلتنگ کشورت شده‌ای؟

- خیر قربان! من نگران سلامتی شما هستم.

ن‌طور که خراسانی‌ها می‌گفتند، جاده‌های این سرزمین امن نیست و اگر افغان‌ها بفهمند

که ثروت عظیمی همراه ماست، برای به دست آوردن آن ما را خواهند کشت.

- گوش کن تا گور، من یک سال راه نیامده‌ام که از ترس مشتی راهزن برگردم و اگر سفرمان ده سال هم طول بکشد، باید بفهمم که محمد کیست؟

- سرور من! شما از بزرگان امپراطوری عظیم هندوستان هستید؛ چرا باید در میان کوه و دشت دنبال کسی بگردید که جز نامی بیشتر از او نمی‌دانید؟ در تمام امپراطوری هند همه آرزو می‌کنند که صاحب منصبی مانند شما باشند، آن وقت شما جان خود را در این بیابان برهوت به خطر می‌اندازید؟

محمد، محمد! این اسم چنان چنگ بر دلم انداخته است که نمی‌توانم به آسانی از آن بگذرم و برای شناختش حاضرم تمام هندوستان را فدایش کنم و تمام خدایان هندو را در زیر پایش قربانی کنم؛ حتی اگر شده تمام عمرم را به دنبالش بگردم.

آن‌گاه در فراقش آهی از ته دل کشیدم و با
اندوه به سمت چادری که برایم برپا کرده
بودند، رفتم. صبح روز بعد، شتران را بار کرده
و به طرف کابل به راه افتادیم. بر حسب
احتیاط شب‌ها را در آبادی‌ها اطراق نموده
و از روستاییان دربارهٔ دینشان جستجو
می‌کردیم. همه او را می‌شناختند و با احترام از
محمد یاد می‌کردند، اما برای گفته‌هایشان
نمی‌توانستند دلیل قانع‌کننده‌ای ارائه دهند، در
حالی که من دنبال کسی می‌گشتم که در تورات،
انجیل و صحف ابراهیم از او نام برده شده بود.
هرچه به کابل نزدیک‌تر می‌شدیم،
آبادی‌های بیشتری سرراهمان قرار داشت
و در بیشتر آبادی‌ها آثار جنگ و ویرانی به
چشم می‌آمد.

در یکی از شب‌ها در روستایی در چند
فرسخی کابل اطراق کردیم و مورد استقبال
مردم آنجا قرار گرفتیم و با آنها تا پاسی از
شب به گفتگو نشستیم. صبح روز بعد به سوی

کابل به راه افتادیم. هنگام ظهر در دشتی سرسبز در کنار چشمهٔ آبی از اسب‌ها پیاده شدیم. همراهانم از این‌که ساعاتی بعد وارد شهر کابل می‌شوند، خوشحالی می‌کردند؛ اما دیری نپایید که فریاد تا گور به گوشمان رسید که از روی ترس با کلمات بریده، بریده می‌گفت: غانم جان! راهزنان! راهزنان!

به سمتی که تا گور با دست اشاره می‌کرد، نگاه کردم. چهار سوار ترکمن بالای تپه‌ای ایستاده و به ما خیره شده بودند؛ در این هنگام یکی دیگر از همراهانم با صدای لرزانی گفت: قربان آنجا را نگاه کنید.

ما کاملاً محاصره شده بودیم و از هر سو، سواران ترکمن ما را احاطه کرده بودند. می‌دانستیم که مقاومت فایده‌ای ندارد و ممکن است همهٔ ما جانمان را از دست بدهیم؛ بنابراین منتظر عکس‌العمل آن‌ها نشستیم. طولی نکشید که هم‌زمان از هر طرف به سمت ما تاختند و ما از ترس چسبیده

به هم به دور خود می چرخیدیم.

همراهان برای این که مرا از آسیب رازنان در امان نگه دارند، دورم حلقه زدند ولی رازنان و حشیانه به ما حمله می کردند و با هر هجوم خود ضربتی با شمشیر به ما وارد می ساختند. ما تقریباً در بین گرد و غبار سم اسبان گم شده بودیم و کاری از دستمان بر نمی آمد و آن ها وقتی که دیدند ما مقاومت نمی کنیم از تاخت و تاز باز ماندند تا گرد و غبار این جدال فرو نشست. سرکرده آن ها مردی بود قوی هیکل، با سبیل های کشیده و چشم های ریز که و حشیانه به ما می خندید. همانطور که سوار بر اسب بود رو به ما کرد و گفت: ارباب شما کیست؟

من که در مدت این یک سال زبان فارسی را فرا گرفته بودم، از میان خادمان بیرون آمدم و در مقابلش قرار گرفتم. لحظه ای با چشمان کوچکش سراپایم را برانداز کرد و دوباره شروع کرد به خندیدن. همراهانش نیز به

پیروی از او با صدای بلند می‌خندیدند؛ اما
یک دفعه خنده‌اش را قطع کرد و به من گفت:
ای هندی! جلو تر بیا.

در حالی که از ترس می‌لرزیدم با تردید
آرام، آرام، به سویش رفتم، تا جایی که تنها
یک قدم با او فاصله داشتم. چنان لگدی به
گردنم کوبید که چند گام عقب‌تر پرت شدم
و درد شدیدی تمام وجودم را فرا گرفت.
همراهانم خواستند به کمک بیایند که
شمشیرهای دیگر راهزنان راهشان را سد کرد.
سرکرده آن‌ها چند بار با اسب به دورم
چرخید و من نیز برای این که زیر دست و پای
اسبش له نشوم با او می‌چرخیدم و او انگار از
این کار لذت می‌برد. با صدای بلند می‌خندید
و در همان حال رو به من کرد و گفت: ای
هندی! سوغاتی ما که فراموشت نشده است،
بگو ببینیم برای ما چه آورده‌ای؟

در تمام عمرم مردی به پستی او ندیده بودم،
اما چاره‌ای نداشتم. به خاطر نجات جان خود

به او گفتم: تمام ثروتی که همراهان هست
مال شما، ولی کاری به ما نداشته باشید.

با اشاره او شتران و اسب‌های ما را ضبط
کردند و هرچیز گران‌بهایی را که با ما بود
گرفتند و با خوشحالی در حالی که وحشیانه
می‌خندیدند، از ما دور شدند.

تا گور، فوراً خود را به من رسانید و از روی
زمین بلندم کردم و در همان حال گفت: دیدید
قربان! من که به شما گفتم این‌ها مردمانی
خطرناک هستند، بین چه به سرتان آوردند.
سپس دستارش را باز کرد و شانه‌ام را که با
شمشیر آن‌ها بریده شده بود بست.

در این درگیری، دو نفر از همراهانم به
شدت زخمی شده بودند و نتوانستند جان
سالم به در ببرند، که مجبور شدیم جنازه آن‌ها
را در آنجا بسوزانیم و پس از آن با پای پیاده به
سمت کابل به راه افتادیم. نزدیکی‌های دروازه
کابل چند سوار به طرف ما آمدند چون ما را
در آن وضع دیدند، متعجب شدند. یکی از

آنها پرسید: شما کیستید و چه به روزتان آمده است؟

به آنها گفتم: من نماینده امپراطوری هندوستان هستم که در راه، راهزنان به ما حمله کردند و اموالمان را غارت نمودند.

با کمک آنها وارد شهر شدیم. حاکم شهر از وضع ما مطلع گردید و دستور داد تا منزلی را در اختیار ما گذاشتند و هرگونه اسباب راحتی را برای ما آماده کردند و کسانی را گماردند تا آنچه را لازم داشتیم برای ما مهیا کنند.

چون در آن منزل ساکن شدیم، طبیبی جهت درمان زخم‌هایی که برداشته بودیم به نزد ما آمد. پس از چند روز بهبودی یافتیم، سپس لباس‌های تازه پوشیدیم و جهت دیدار حاکم به سرای سلطنتی رفتیم.

شهر کابل در آن زمان بیشتر به ویرانه‌ای تبدیل شده بود و اکثر ساختمان‌ها بر اثر حملات اعراب در آتش سوخته بودند و در گوشه و کنار خیابان‌ها سربازان عرب به

چشم می آمدند و عده‌ای از افغان‌ها هم که به دین اسلام در آمده بودند، از شهر حفاظت می کردند.

وقتی وارد ایوان سرای سلطنتی شدیم، محافظانی که با ما بودند، بیرون از ساختمان‌ها ایستادند و ما با نگهبانان حاکم وارد تالار بزرگی شدیم که کمی کهنه به نظر می رسید. از چند راهرو گذشتیم تا به اطاقی رسیدیم که معمولاً حاکم با بزرگان کابل دیدار می کرد.

چند نگهبان با لباس‌های قرمز یک دست در حالی که نیزه‌های بلندی در دست داشتند، کنارهای تالار ایستاده بودند. در این هنگام مردی عرب که جامه‌ای فاخر بر تن داشت به سوی ما آمد و به زبان عربی کلماتی گفت که چیزی از آن متوجه نشدیم. چون فهمید که زبان عربی نمی دانیم، همان کلمات را به فارسی دست و پا شکسته‌ای برگرداند و گفت: خوش آمدید برادران! ان شاء الله در این چند روز راحت بوده‌اید.

پس از ادای احترام، از مهمان نوازی او تشکر کردم. او با دست اشاره کرد که بنشینم و ما به طرف کرسی‌هایی که در سمت چپ اطاق بود، رفتیم و نشستیم و او نیز روی یکی از کرسی‌های مقابل ما نشست.

مرد مهربانی به نظر می‌رسید و همواره سعی می‌کرد با تبسم، رضایتش را از ملاقات با ما ابراز کند، مدتی را به تماشای دیوارهای منقش تالار پرداختیم. معلوم بود که نقش و نگار دیوارها کار هنرمندان ایرانی است، چون نظیر آن‌ها را فقط در ایران دیده بودم. صدای ملایم حاکم کابل ما را به سوی خود جلب کرد: شنیده‌ام که از هندوستان آمده‌اید؟ - آری! من ابوسعید غانم هندی هستم.

- آیا به واسطه گردش سفر می‌کنید یا مأموریتی در پیش دارید؟

- من از طرف سلطان هندوستان و جمعی از بزرگان دینی هند، مأمور هستم که تحقیقی درباره محمد ﷺ پیامبر مسلمانان بنمایم

و هدایایی نیز برای شما داشتیم که در راه غارت شد.

ناگهان تبسم از لبانش محو شد و آن چهره شاد و خندان، سرد و خشمگین به نظر می آمد. با غضب از جا برخاست و چند بار با قدم های کوتاه، طول و عرض اطاق را طی کرد و با صدای خشک و گرفته ای گفت: متأسفم! اما مطمئن باشید آنچه را از شما برده اند به شما باز خواهیم گرداند و یاغیان را به سزای اعمالشان خواهیم رساند. آیا بجز غارت اموالتان، آسیبی هم به شما رسیده است؟

- بله قربان! دو نفر از نوکرانم در این گیر و دار کشته شدند و چند نفر از ما نیز زخم برداشتیم که به مرحمت شما التیام یافتیم.

- آیا فهمیدید راهزنان از چه قومی بودند؟

- آری، آنها از قوم ترکمن بودند و در نزدیکی کابل به ما حمله کردند و ثروت زیادی را از ما غارت کردند که در بین آنها هدایای ارزشمندی از طرف سلطان هند به

خليفة شما و حا کمان ديگر بلاد بود.
ياشار! ياشار! مگر اين که دستم به تو
نرسد. زنده، زنده تو را در آتش خواهم
سوزاند تا عبرت سايرين باشی. قسم می خورم
تا آن طرف مرزهای ايران هم از دست من در
امان نباشی!

در حالی که اين کلمات را با خود زمزمه
می کرد، گفت: دوست من! چه چیزی را
می خواهيد در مورد رسول خدا، محمد
مصطفى ﷺ بدانيد.

در کتاب های ما به پیامبری به همین نام
اشاره شده است. ما می خواهيم بدانيم که آیا
پیامبر شما همان کسی است که ما در باره او در
کتاب ها خوانده ايم.

البته گمان نمی کنم که شما اين همه راه را
آمده باشيد که تنها نظر مرا بپرسيد بلکه
پاسخی می خواهيد که به آنها يقين داشته
باشيد. ما همه می دانيم که محمد ﷺ رسول
خداست و از جانب پروردگار به پیامبری

برگزیده شده است و قرآن کتاب آسمانی اوست؛ اما در کابل کسی نیست که بتواند با تو به مناظره بنشیند و دلیل محکمی به شما ارایه دهد، مگر این که به بلخ بروید در آن شهر فقهای زیادی هستند که می توانند شما را یاری کنند و در این خصوص با شما به بحث و مناظره بنشینند.

از راهنمایی و صداقت او تشکر کرده و آن روز را در نزد حاکم مهمان شدیم و او با کمال احترام از ما پذیرایی کرد و پس از آن نیز مخارج سفرمان تا بلخ را هزینه نمود و هدایای گرانقدری به یکایک ما ارزانی داشت و کسانی را مأمور کرد تا کاروان ما را به بلخ برسانند.

چند روز دیگر را در کابل ماندیم و درباره آداب و سنن مسلمانان تحقیق کردیم. عملی که بیشتر مرا متعجب می کرد، انجام عبادات دسته جمعی بود. گروه زیادی از مردم ثروتمند از دارا گرفته تا فقیر در صف های طویل پشت سر

هم قرار می گرفتند و به نماز می ایستادند
و بدین گونه خداوند را شکر می کردند
و هرگز طبقات مختلف مردم در برگزاری این
آیین از هم فاصله نمی گرفتند و پیشاپیش تمام
آنها فقیهی به نماز می ایستاد.

هوای دلپذیر بهاری خستگی را از تن ما
بیرون می کرد و ما با شور و نشاط به سمت بلخ
می رفتیم و پیشاپیش ما مأموران سرخپوش
حاکم حرکت می کردند. با وجود آنها
خیالمان از سوی راهزنان آسوده بود هر چند
خاطره تلخ یاغیان ترکمن که وحشیانه به ما
حمله ور شدند، در ذهن ما باقی مانده بود.
هنوز تا گور احساس ناراحتی می کرد و با
دلهره و اضطراب اطرافش را می پایید. در بین
راه چند بار از من خواست که دست از این
جستجو بردارم و به هند باز گردیم. حتی
یک بار با التماس به من گفت: غانم جان! بیا
برگردیم. یکسال در میان مردمی هستیم که
پیغمبر خود را به خوبی نمی شناسند و به

درستی از او نشانه‌ای ندارند. می‌ترسم آخرش هم به جایی نرسیم و فقط عمرمان را در این راه هدر بدهیم.

- گوش کن تا گور، سالیان سال خدایانی را می‌پرستیم که از آن هیچ نمی‌دانیم و تنها به خاطر عبادات پدران ما به آنها دلبستگی داریم؛ اما در میان این مردمان کسانی هستند که از صمیم قلب به مذهب خود ایمان دارند و در راه آن از جان خود می‌گذرند و مثل آنها مثل آن کسی است که زر را ببیند و ارزش آن را دریابد و آن را به خاطر ارزشش به گردن بیاویزد، ولی عیارش را نداند و ماده‌اش را نشناسد، مگر این که زر گر باشد و به وزن و عیار آن دقت کند. ما نیز دنبال زرگری هستیم که از روی عشق مسلمان شده و در این راه به فقاہت و استادی رسیده باشد و ما هم از طرف مردم خود مأمور شده‌ایم تا با تمام وجود پیرامون دین محمد جستجو کنیم، حتی اگر شده سفرمان سال‌ها به طول بیانجامد. ما

دوراه در پیش رو داریم؛ یا این که محمد ﷺ را بر اساس کتاب هایمان بشناسیم و یا این که دریابیم پیامبر مسلمانان آن پیامبری نیست که آثارش در کتاب های ما هست و من تا نفهمم که محمد مصطفی همان محمد تورات است، دست از جستجو نخواهم کشید.

تا گور چون دید هنوز برای رسیدن به هدفم راسخ هستم خاموش ماند و خود را به تماشای طبیعت مشغول کرد. هر چه به بلخ نزدیک تر می شدیم، زمین خدا سرسبزتر به نظر می رسید و وقتی به بلخ رسیدیم هوا تاریک شده بود. سراغ کاروانسرای را گرفتیم و شب را در آنجا اطراق کردیم. صبح روز بعد کسانی از طرف والی بلخ که از حضور ما با خبر شده بود، نزد ما آمده و ما را با خود به عمارتی که والی در آن حکم می راند، بردند. در آنجا با استقبال بزرگان بلخ رو برو شدیم و ما را با احترام به تالاری بردند که بسیار مجلل بود.

طولی نکشید که والی بلخ نیز با چهره های

خندان وارد تالار شد و به گرمی با ما برخورد نمود و مراد در سمت راست خود در صدر مجلس نشانید و بزرگان و مشایخ بلخ هم به ترتیب در گرداگرد تالار جای گرفتند. پس از فرو نشستن زمزمه‌ها، والی نگاهی به من انداخت و با صدای بلندی که همه بشنوند، گفت: ای ابوسعید! گویا زبان پارسی را نیک می‌دانی؟!

با تعجب از این که اسم مرا از کجا می‌داند، گفتم: آری! زبان پارسی را در مدتی که در ایران بودم، یاد گرفتم.

پس شما به ایران هم سفر کرده‌اید؟
 آری، سفرم را از کشمیر به سمت ایران آغاز کردم و اکثر شهرهای ایران را دیده و با آداب و رسوم ایرانیان آشنا شده‌ام.
 نامه‌ای از طرف حاکم کابل در خصوص شما رسیده و در آن نامه ذکر شده که راهزنان اموالتان را غارت کرده و کسانی از شما را کشته‌اند؛ آیا این موضوع صحت دارد؟

در یک منزلی کابل مردمانی از قبیله ترکمن به کاروان ما هجوم آوردند و تمام ثروت ما را که زیاد بود و در بین آنها هدایایی نیز از طرف سلطان هند برای شما بود، غارت کردند و دو نفر از نوکرانم را کشتند و ما نیز زخم برداشتیم و اسبان و شتران ما را نیز با خود بردند.

حاکم با شنیدن سخنانم با چهره‌ای برافروخته رو به مردی که در انتهای تالار بر زانو نشسته و در حال نوشتن بود، کرد و گفت: ای احمد بن اسعد! پس حاکم کابل در آنجا چه می‌کند که حتی نمی‌تواند راهزنی را از بیخ گوشش دور نماید. برای او بنویس که در اسرع وقت آن یاغیان را دستگیر و دست بسته به بلخ روانه کند.

آن مرد تعظیمی کرد و گفت: اطاعت می‌شود قربان! همین امروز آنچه را فرمودید به ایشان خواهم نوشت. در این وقت حاکم خوشه‌ای انگور از طبق برداشت و به من

تعارف کرد و خوشه دیگری را در دست گرفت و دانه‌ای از آن را در دهان گذاشت و در همان حال گفت: حاکم کابل نوشته است که در پی شناخت حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله پیامبر مسلمین بر آمده‌ای و به قصد تحقیق درباره دینمان سفر می‌کنی؟

آری، درست است. ما به منظور تحقیق در احوال پیغمبر شما به بلاد اسلامی سفر می‌کنیم؛ ولی تا کنون چیز زیادی در این باره کسب نکرده‌ایم.

ای ابوسعید! چه چیزی باعث شده است تا در جستجوی آثار پیامبر باشید و زحمت این همه راه را تحمل کنید؛ در حالی که می‌دانم شما هندوها سخت به اعتقادات خود پایبندید و حاضر به قبول آنچه برخلاف مذهب شما باشد، نیستید.

دو چیز مرا به این سفر تشویق کرد: اول این که مدتی است ندایی در درونم مرا به سوی او می‌خواند، ندایی که می‌گوید اسلام برترین

دین دنیا است و محمد آخرین پیامبری است که از سوی خدا برای بشریت آمده است و دیگر این که هر از چند گاهی در هند مراسمی برپا می شود که در آن مراسم، چهل نفر در حضور سلطان پاسخ گوی مسایل مذهبی مردم می شوند. این چهل نفر با مطالعه کتاب هایی از قبیل تورات، انجیل، زبور و صحف ابراهیم، موازین حلال و حرام را برای مردم مشخص می کنند و از سلطان گرفته تا رعیت، هر گونه سؤالی را که مربوط به دین می شود، آزادانه می پرسند و من نیز یکی از آن چهل نفر هستم که با خواندن این کتاب ها آنچه را مردم می پرسند، پاسخ می دهم.

یعنی شما یکی از فقهای دینی مردم کشورتان به حساب می آید؟!

ما را در هند، پیشوایان مذهبی می نامند و هر چه را که مربوط به دین مردم می شود، ما وضع می کنیم. البته با مشورت و پس از تأیید اکثریت برای تمام مردم حجت می شود و تمام

گفته‌های ما بر اساس کتاب‌هایی است که از پیغمبران دیگر به جا مانده است تا این که روزی در حضور سلطان هند برای پاسخگویی به پرسش‌های مردم نشسته بودیم که مردی از میان جماعت با صدای بلندی که همه آن را شنیدند، گفت: برای ما از محمد بگوئید و ما را از دین مسلمانان با خبر کنید.

گفته‌های آن مرد چنان آشوبی به راه انداخت که تا کنون مانندش را ندیده بودم و سلطان به همراه بقیه جماعت حاضر با شنیدن آن سخنان، سخت برآشفتنده و از این که کسی به خود جرأت داده بود چنان حرف‌هایی را بر زبان آورد به سمت او هجوم بردند؛ اما سخنانش آن قدر در دلم نشست که بی اختیار با صدای بلند، مردم را به آرامش دعوت کردم و برای این که آن مرد را از خطر دور کنم به او گفتم که به ما نزدیک تر شود و مردم چون چنین دیدند، او را رها کردند و او بدون ترس با چنان شهامتی که کمتر دیده بودم، با قدم‌های

استوار بین ما و حاضران قرار گرفت. در میان فریادهای حاضرین که گمان می‌کردند به خدایان آنها توهین شده و تقاضای مرگ او را داشتند به او گفتم: آیا شما بودید که چنین سوآلی را از ما کرده‌اید؟

بی‌آن که از آن مردم خشمگین هراسی داشته باشد، گفت: آری!

- آیا تو از محمد و آیینش چیزی می‌دانی؟
آری! شنیده‌ام که در بلاد حجاز مردی از سوی خداوند به پیغمبری رسیده است، که محمد نامیده می‌شود و معجزه او کتابی است که قرآن می‌نامند و مردم فراوانی از ایران، افغانستان، مصر، و بلاد عرب به دین او گرویده‌اند و می‌گویند که او آخرین پیامبری است که از جانب خدا فرستاده شده است و دین او برترین ادیان در دنیا است و در کتاب‌های ما نیز از او نامبرده شده است.

در کلام او محبتی بود که بر دلم نشست. برای این که جانم را از خطر حفظ کنم به او

گفتم: در کتاب‌های ما درباره آنچه می‌گویی نوشته‌هایی هست و تورات و انجیل، ما را از پیامبری خبر می‌دهند که آخرین پیامبر دنیا خواهد بود و به همین نام، محمد خوانده شده است و ما نیز شنیده‌ایم که مسلمانان هم پیامبری به نام محمد دارند، اما یقین نداریم که او همان کسی باشد که در کتاب‌ها آمده است. بقیه دوستانم نیز گفته‌هایم را تأیید کردند و سخنان آن مرد را تکرار نمودند که باعث شد به خاطر اعتمادی که مردم به ما داشتند، جان آن مرد از خطر دور بماند و نام محمد نه تنها مرا، بلکه دیگران را نیز شیفته خود کرد و در دل تمایل به آن پیدا کردند تا جایی که تصمیم گرفتیم برای تحقیق در این باره به بلاد اسلامی سفر کنیم و نتیجه را به اطلاع همه برسانیم. قرعه به نام من افتاد و من برای این جستجو انتخاب شدم. چون والی بلخ سخنانم را شنید با خوشحالی رو به من کرد و گفت: ای ابوسعید! ما در بلخ علما و فقهای زیادی داریم که

می‌توانند در این راه تو را یاری کنند و با تو مناظره داشته باشند. امروز را مهمان من باشید تا فردا در حضور آنان آنچه را می‌خواهید، جستجو کنید.

آن روز را در خدمت والی بلخ داود بن عباس بن ابی‌الاسود ماندیم. او نیز به خوبی از ما پذیرایی کرد و دستور داد تا نیمی از اموالی را که راهزنان از ما غارت کرده بودند به قصد هدیه به ما برگردانند و پس از آن، منزلی را در کنار سرای حاکم در اختیار ما گذاشت.

چون از خدمت والی بیرون آمدیم، ساعتی را در شهر بلخ به گردش پرداختیم. بلخ برخلاف کابل سرسبز و آباد به نظر می‌آمد و آثار جنگ و ویرانی، کمتر در آن دیده می‌شد و افغان‌ها و عرب‌ها با دوستی با هم زندگی می‌کردند و در این شهر نیز مثل کابل مسلمان‌ها بدون تفاوت قبیله‌ای برای انجام فریضهٔ نماز در صف‌های طولانی می‌ایستادند و در این لحظه حاکم و غیر حاکم برای همه،

در این لحظه یکسان بودند.

آن شب را تا سحر بیدار ماندم و هر کاری می‌کردم خوابم نمی‌برد و مدام به فردا می‌اندیشیدم که چگونه رقم خواهد خورد. اما دلم لبریز از محبتی بود که از نام محمد ﷺ سرچشمه می‌گرفت و حسی ناشناخته مرا وامی‌داشت، در مقابل نام مبارک او به احترام بنشینم. صبح روز بعد در حالی که تمام اندیشه‌ام به سوی محمد ﷺ پر می‌کشید با فرستاده‌ی والی به منزلی رفتم که علمای بلخ در آنجا جمع شده بودند. با ورود من همه از جا برخاستند و مرا با احترام در صدر، کنار والی نشانند.

بعد از لحظاتی یکی از آن عالمان سکوت را شکست و رو به من کرد و گفت: شنیده‌ایم که برای یافتن آثار پیامبری به بلخ آمده‌ای؟!

با هیجان و اضطراب به او گفتم:

آری! درست است. من ابوسعید غانم هندی هستم و در کتاب‌های ما از پیامبری نام برده

شده است که برای شناختنش سفر می‌کنم.
عالم دیگری که مسن‌تر از دیگران به نظر
می‌آمد، پرسید: ای ابوسعید! نام آن پیامبر
چیست و چه نشانه‌ای از او داری؟

نام او محمد صلی الله علیه و آله است و...

باشنیدن این اسم هم همه‌ای بین آن‌ها
درگرفت و آثار خوشحالی در سیمایشان پیدا
شد و بدون این که اجازه دهند سخنانم را ادامه
دهم به من گفتند: پیامبری که از او نام می‌بری
پیامبر مسلمانان است و ما نیز امت محمد
رسول الله صلی الله علیه و آله هستیم.

من می‌دانم که محمد صلی الله علیه و آله پیغمبر خداست
و شما نیز پیامبری به همین نام دارید و در
کتاب‌های ما هم از پیغمبری به نام محمد سخن
گفته شده است، اما نمی‌دانم پیامبر شما همان
کسی است که من در جستجویش می‌باشم.

مردی که لباس فاخری به تن داشت و دستار
سفیدی را به سر بسته بود، در حالی که ریش
انبوهش را در مشت داشت رو به من کرد

و گفت: عرب پیغمبر دیگری به نام محمد ندارد؛ مگر محمد بن عبدالله، و آن هم پیامبر همه مسلمانان است، دیگر چه دلیلی بهتر از این می خواهید.

اگر شما مکانش را به من بگویید به نزد او خواهم رفت و از روی نشانه‌هایی که در کتاب‌های ما هست، می‌توانم او را بشناسم و بفهمم که آیا او همان است که شما می‌گویید یا شخص دیگری می‌باشد و اگر همان بود به او ایمان خواهم آورد و مردم کشورم را از وجود او باخبر خواهم کرد.

دوباره همان مرد با تبسمی که حالت تمسخر داشت، به من گفت: او که زنده نیست تا تو را نزد او بفرستیم.

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. حال که او نیست، چگونه او را بشناسم. ناگهان فکری به خاطرم رسید و با شادمانی رو به آن جماعت کردم و گفتم: هر پیغمبری پس از خویش خلیفه و جانشینی برای خود تعیین می‌کند، آیا

شما می دانید که خلیفهٔ پس از محمد کیست؟
باز آن مرد فاخر پوشش جواب داد: آری، پس
از محمد مصطفی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ ابوبکر به جانشینی او
انتخاب شد.

پرسیدم: آیا این اسم کنیهٔ او هست یا نام او
می باشد.

نام او عبدالله بن عثمان و از قبیلهٔ قریش است.
با شنیدن نام خلیفهٔ بعد از محمد عرق
سردی بر پیشانیم نشست و امیدی را که در دل
داشتم از بین رفت. من به دنبال پیامبری بودم
که خلیفه و جانشینش نام دیگری داشت
و آنچه فقهای بلخ می گفتند غیر او بود.

والی بلخ که سکوتم را دید به من گفت:
ای ابوسعید! چرا سکوت کرده ای؟ آیا آنچه را
که در جستجویش بودی، پیدا نکردی؟

تمام نگاه ها به من خیره شده بودند
و انتظار می کشیدند تا لبانم به تأیید گفته های
ایشان باز شود. با اضطراب و ناامیدی رو به
والی کردم و گفتم: خیر! ای داود بن عباس! از

شما ممنونم که از روی محبت چنین جلسه‌ای را به پا داشتید، ای کاش به پاس زحمات شما نتیجه‌ای دست می‌داد، امّا افسوس که مراد حاصل نگشت.

عالمی دیگر در حالی که برافروخته به نظر می‌رسید، به تندی گفت: یعنی این پیغمبر، آن کسی نیست که شما در پی آثارش بودید. نه! پیغمبر شما آن کسی نیست که در جستجویش بودم.

امّا این غیر ممکن است؛ چون ما مسلمانان معتقدیم که پیامبر ما آخرین پیامبران است و پس از او پیغمبری نخواهد بود و اگر در کتاب‌های شما از آخرین پیامبر خدا به نام محمد نامبرده شده است، همان محمد بن عبدالله می‌باشد.

در کتاب‌های ما علاوه بر نام محمد به آثار دیگری نیز در این باب اشاره شده است که با آنچه شما می‌گویید، مغایرت دارد.

فقیهی که تا آن لحظه تنها نظاره‌گر مناظره

ما بود، در حالی که از خشم می لرزید، گفت: اگر اشکالی نمی بینید، آن آثار را به ما نیز بگویید؛ البته اگر نشانه‌ای غیر از آنچه ما گفتیم، داشته باشید.

- در کتاب‌های ما از پیغمبری سخن گفته شده است که خلیفه و جانشین او، برادر او در دین، پسر عموی او در نسب و شوهر دخترش در سبب می باشد و خلیفه پس از او پدر فرزندان او نیز هست و آن پیغمبر در روی زمین اولادی غیر از اولاد جانشین خود ندارد. بوی کینه و نفرت در میان تالار پیچید و نگاه‌های خشمگین آن عالمان به طرفم دوخته شد. احساس می کردم خطری از سوی آنها مرا تهدید می کند. کم کم سکوت اطاق با همه‌هایی که هر لحظه بلندتر می شد، به گوش می آمد. از جابر خاستند و قصد جانم را کردند که فریاد بلند والی بلخ به موقع، خطر را از من دفع کرد و در حالی که از خشم می لرزید به آنها گفت: شما را دعوت کرده‌ام که باهم

مناظره داشته باشید، نه این که مبارزه کنید.
 یکی از آن‌ها گفت: ای امیر! این مرد تا کنون
 مشرک بود، ولی حالا با گفتن سخن‌های واهی
 کافر شده است و در سنت ما ریختن خون کافر
 جایز است. ما اجازه نمی‌دهیم که این مرد کافر
 به ما و به دین ما توهین کند و آن‌گاه به سزای
 عملش نرسد.

چون خود را در پناه والی بلخ دیدم با
 جرأت بیشتری رو به آن جماعت متعصب
 کردم و گفتم: من این همه راه را نیامده‌ام تا با
 چشمانی بسته به آیینی ایمان بیاورم که با
 گفته‌ها و شنیده‌های ما متفاوت است. ما مردم
 هند پیرو مذهبی هستیم که در نزد ما بسیار
 عزیز است و همه ما به آن اعتقاد داریم
 و دست از آن بر نمی‌داریم؛ مگر دین برتری را
 بشناسیم. آنچه به شما درباره آثار آخرین
 پیامبر خدا گفتم از من نیست؛ بلکه
 نوشته‌هایی است که در کتاب‌های پیغمبران
 گذشته موجود است. رسولانی که هر کدام نزد

خدا محترمند. من در کشورم دارای جاه و جلالی بس عظیم هستم و سلطان و مردم کشورم به احترام با من سخن می‌گویند و اگر امروز خود را در میان بیابان‌ها سرگردان کرده‌ام و جانم را در خطر راهزنان و شما می‌اندازم و تمام ثروتم را که از همه دارایی بلخ بیشتر بود، به دست چپاول و غارت داده‌ام؛ برای این است که به هدف عالی خود برسم.

کجای کلامم توهین به آئین شماست؟! جز این که آنچه را می‌گویید نپسندیدم! آیا شما حاضرید دست از دین خود بردارید و آیین ما هندوها را بپذیرید؟ چگونه چیزی را که خود نمی‌پسندید، انتظار دارید دیگران بپسندند.

سخنانم لحظه‌ای خشم بی‌جای آنان را خاموش کرد. اما عده‌ای هنوز مصر بودند که مرا به قتل برسانند؛ ولی حضور والی آنها را از این عمل باز می‌داشت. بنابراین در حال ترک آن منزل با یکدیگر می‌گفتند: در بلاد اسلامی به مسلمانان توهین می‌کنند، منکر

خلافت خلفای ما می‌شوند، آن وقت ما باید سکوت کنیم و در مقابل کافران سر تعظیم فرود آوریم.

والی که کار ما را به جدال دید، آن‌هایی را که هنوز در منزل باقی مانده بودند، دعوت به آرامش نمود و حسین بن اسکیب را که از اصحاب امام حسن عسکری علیه السلام بود، احضار کرد.

پس از مدتی مردی به حضور والی رسید که متانت و وقارش او را از دیگران جدا می‌ساخت. مردی بود خوش خُلق و خوش سیما که نگاه مهربانش هرکسی را مجذوب خویش می‌کرد. با احترام وارد شد و در مقابل والی قرار گرفت و با صدایی به نرمی نسیم بهاری گفت: در خدمتگزاری آماده‌ام امیر!

والی، تبسمی در برابر آن بزرگ مرد بر لب جاری نمود و گفت: ای حسین! این مرد از هند به جستجوی آخرین پیامبر خدا بیرون آمده است از تو می‌خواهم با او در حضور ما مناظره کنی.

با مهربانی نگاهی به عالمان حاضر در آن منزل نمود و متعجبانه گفت: خداوند امیر را حفظ کند! علما و فقهای زیادی را می بینم که در محضر شما هستند که همگی از من داناتر و بیناترند. چگونه است که از من می خواهی با ایشان مناظره کنم.

والی که متوجه منظور حسین بن اسکیب گردید، گفت: من نگفتم که در حضور ما با او مناظره کنی، بلکه او را تا هر وقت که لازم است مهمان خود کن و او را در راه رسیدن به حقیقت راهنمایی نما و سفارش می کنم تا جایی که از دستت بر می آید رعایت حالش را داشته باش.

حسین نگاه دل نشینش را به من دوخت و لبخندی از روی مهمان نوازی بر لبانش جاری شد و در حالی که چشم به من داشت گفت: اطاعت می شود امیر! اگر او امر دیگری هست، در خدمتم و گرنه اجازه مرخصی بفرمایید.

با احترام مرا با خود به منزلش برد و در راه
از من خواست که چگونگی ماجرا را برایش
تعریف کنم و من هم آنچه روی داده بود،
برایش بازگو کردم.

دو روز را در منزل حسین مهمان بودم و او
با گشاده رویی از من پذیرایی می کرد و روز
سوّم از من دعوت نمود تا برای گردش به
باغ های سرسبز اطراف بلخ برویم؛ با
خوشحالی دعوتش را پذیرفتیم و ساعاتی را به
گردش و تفریح گذرانیدیم و برای رفع خستگی
در سایه درختی نشستیم. از آرامشی که در
جود آن مرد بود، تعجب می کردم او توانسته
بود با اخلاق نیکویش در این مدت هر چند
کوتاه، من را مجذوب خویش کند؛ در حالی که
به اوصاف اخلاقی او می اندیشیدم، رو به من
کرد و گفت: ای ابوسعید، آیا توانسته ای آثاری
را که در جستجویش بودی، پیدا کنی؟

آهی از ته دل کشیدم و در پاسخ گفتم: ای
حسین بن اسکیب! روزی که در این راه بار سفر

بستم، چنان شوقی وجودم را فرا گرفته بود که
توصیف کردنی نبود. اما اکنون دلشکسته
و مانده از راه، بی آن که نتیجه‌ای به دست
آورم، ناامیدانه به بازگشتی می‌اندیشم که
برایم تلخ و ناگوار است.

نگاهش را به من دوخت و بالبخندی گفت:
اکنون که به مقصود خود نزدیک شده‌ای،
می‌خواهی دست از تحقیق و جستجو باز
داری؟

با تعجب به او گفتم: منظورت چیست؟!
من که حتی نتوانسته‌ام کوچکترین نشانه‌ای از
او به دست آورم، مگر هم نامی، که نمی‌تواند
منظور ما باشد.

- اشتباه می‌کنی! او همانم نیست؛ بلکه خود
اوست. محمدی که عزیزترین بندگان خدا در
روی زمین است و فقهای بلخ نیز درباره‌ او درست
می‌گفتند و پیامبر آنها همان کسی است که در
کتاب‌های شما درباره‌ او نوشته شده است
و نشانه‌های بسیاری از او در دست است.

ناباورانه چشم بر صورتش گرداندم
و گفتم: اما آنچه را آنها می‌گفتند، حقیقت
ندارد. ابوبکر خلیفه‌ای نیست که در
کتاب‌های ما از او نام برده باشند.

ای ابوسعید، من در مورد خلیفه آنها، بعد
از پیغمبر سخن نگفتم. بلکه می‌گویم پیامبری
را که به جستجویش هستی، همان کسی است
که عالمان بلخ می‌گویند.

اما این ممکن نیست که پیغمبر همان باشد،
ولی جانشین فرق کند.

گوش کن غانم خان! محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله
پس از آن که به پیغمبری رسید، اولین مردی که
به او ایمان آورد، علی بن ابی طالب رضی الله عنه پسر
عمو و داماد او بود و علی رضی الله عنه همان کسی است
که در روز عید غدیر خم محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله
او را برادر دینی خود خواند و فرمود، که پس
از من علی رضی الله عنه خلیفه مسلمانان است.

باشنیدن سخنان حسین، غنچه‌های سفید
یاس دوباره در دلم جوانه زد و عطر روح

بخش آن تمام وجودم را فرا گرفت. دیوانه وار
به سمت بلخ دویدم تا به دار الحکومه رسیدم
و با دیدن والی بلخ فریاد برآوردم: یا امیر،
یافتم، یافتم، آنچه را که به دنبالش بودم، یافتم.
داوود بن عباس چون مرا به بدان حال دید،
پرسید: ای ابوسعید! چه شده است. چه چیز را
یافته‌ای؟

محمد را! محمد تورات را! محمد زبور را!
محمد صحف ابراهیم را! اشهد ان لا اله الا الله
واشهد ان محمداً رسول الله واشهد ان علياً ولي
الله.

در این هنگام حسین بن اسکیب را دیدم
که شتابان به سوی ما می‌آید و وقتی به
نزدیک ما رسید، از روی خستگی نای حرف
زدن نداشت.

داوود بن عباس با دیدن او لیخندی از روی
رضایت بر لب آورد و گفت: ای حسین!
مراقب حال ابوسعید باش و کمک کن تا
فرائض دینی را به نحو احسن فرا گیرد؛ زیرا که

رسیدیم. از آن به بعد کاروان تا گور به سمت کشمیر حرکت کرد و من راه قم را در پیش گرفتم و وقتی به قم رسیدم، شهر را به همان صورتی دیدم که از قبل شنیده بودم.

قم مرکز علما و فقهای زیادی بود و مردم آزادانه در آن شهر درباره مسایل دینی صحبت می کردند و دریافتم اگر به جای رفتن به افغانستان به قم می آمدم، زودتر به مقصود می رسیدم. اما قسمت آن بود که به بلخ بروم و به دست حسین بن اسکیب، این آزاد مرد عرب، مسلمان شوم. پس از چندی با جماعتی آشنا شدم و هنگامی که آنها قصر سفر به بغداد را داشتند، من نیز با آنها همسفر شدم و مدتی را در بغداد ماندم و نزد علمای مشهور شیعه به فراگیری علم پرداخته و پس از چندی از آن جماعت جدا شدم و به سامرا رفتم.

در سامرا مسجدی بود به نام عباسیه، که همیشه برای خواندن نماز به آنجا می رفتم تا این که یک روز پس از خواندن نماز در

گوشه‌ای از حیاط مسجد نشستم و به فکر فرو رفتم. در این هنگام مردی نزد من آمد و مرا به نامم صدا زد. با شنیدن اسمم متعجب به آن مرد نگاه کردم. دوباره به من گفتم: برادر! آیا تو غانم خان هندی هستی؟

- آری! اما تو از کجا مرا می‌شناسی؟

تبسمی بر لبانش جاری شد و گفت: مولایت تو را می‌خواند.

ناباورانه پرسیدم: منظورت چیست؟

گفت: به دنبالم بیا.

من نیز از جا برخاستم و بدون هیچ حرفی همراهش رفتم. از چند کوچه گذشتیم تا به درِ منزلی رسیدیم. پس از گذشتن از آن وارد باغ بزرگی شدیم که خانه‌ای نیز در میان آن خودنمایی می‌کرد. آرام و قرارم را از دست داده بودم و باور نمی‌کردم که توفیق زیارت مولایم را پیدا کرده‌ام و خداوند این همه محبت را در حقّ این بنده ناچیز را داشته است. هر قدمی که برمی‌داشتم صدای ضربان قلبم

را بلندتر می‌شنیدم تا جایی که گمان نمودم
ممکن است کبوتر جانم از خوشحالی پرواز
کند و جسم بی‌مقدارم را فدای خاک پای
مبارک مولایم بیافکند.

در آن لحظات رؤیایی، مراتب عشق را
آنقدر بزرگ و وسیع می‌دیدم که حتی آسمان
به این بزرگی گنجایش آن را نداشت.

به میانهٔ باغ رسیدیم. جایی که به ایوان آن
خانه ختم می‌شد. از چند پله گذشتیم و پا به
عرصهٔ ایوان گذاشتیم. در مقابل ما دری بود که
با دستان مرد همراه گشوده شد و خورشید
تابناک عالم ولایت، به رویم تابید. از شعلهٔ
بی‌کرانش سوختم و در مقابلش ذره ذره شدم.

با لبان متبسم به من توجه نمودند و به زبان
هندی فرمودند: مرحباً یا فلان! حالت چطور
است؟ حال فلان و فلان چطور است؟ و راجع
به هر یک از آنها جداگانه سؤال فرمود. بعد
هم مرا به اتفاقاتی که برایم افتاده بود، خبر داد
و تمام این سخنان را به زبان هندی فرمودند.

بعد فرمود: می خواهی با اهل قم به حج بروی؟

عرض کردم: آری مولای من.

فرمود: با ایشان مرو، صبر کن و سال آینده برو. پس از آن کیسه‌ای که نزد حضرتش بود برداشت و به من مرحمت کرد و فرمود: این را برای مخارجت بردار و در بغداد بر فلانی وارد شو و او را بر چیزی مطلع نکن.

چون از خدمتش مرخص شدم، حال و هوای دیگری داشتم. حال و هوایی که تا آن وقت به من دست نداده بود و تمام وجودم یک پارچه از آتش دیدارش می سوخت.

با زیارت آن ماهتاب عالم تاب نگاهم به دین شیعیان تازه‌تر گردید و آرزو می‌کردم ای کاش سال‌های پیش، این مذهب را می‌شناختم تا عمرم به بطالت نمی‌گذشت و می‌توانستم در راه اسلام گامی بردارم.

بنا به فرمودهٔ مولایم آن سال را به حج نرفتم و پس از مدتی با خبر شدم که حجاج بنا

به دلایلی توفیق زیارت خانه خدا را نیافته‌اند
و از محلی به نام عقبه برگشته‌اند. فهمیدم که
امام نیز به همین دلیل مرا از رفتن به مکه باز
داشته بود. پس از آن به خراسان آمدم و در
آنجا ساکن شدم و سال بعد با کاروانی از مرد
خراسان به زیارت خانه خدا رفتم و پس از
زیارت با همان کاروان برگشتم و برای همیشه
در آن شهر ماندم.